

به شاعری مرده
(ف. گ. ل)
از: لوییس سرنودا
ترجمه از: زهره مهرجو
سوم آگوست ۲۰۱۸

درست آنگونه که گسی نمی ببند
گلبرگ های روشنی را ..
که از سنگ برآمده باشند،
هم در میان مردم سخت و عبوس
هیچ غروری یا زیور تازه ای از زندگی نیست
تا در شکوه و جلال .. بشکفد.
زین رو تو را کشتند؛
تو در سرزمین بیحاصل ما
سبز بودی،
و در هوای تیره مان .. آبی.

تنها بخش کوچکی از زندگی ست
که شاعران .. همانند خدایان
توان رهانیدن اش را دارند.
انزجار و تباهی
برای همیشه، خاموش...
با سنگ پاره ای در دست
در کمین هر چیز شکوهمند
در دل اسپانیایی زشتخو، باقی می ماند.

دریغا.. اگر بااستعداد زاده شوی!
در اینجا، که مردان درمانده
از هر که بر واژه های گنگ
پرتو آتشی اصیل و سحرآمیز... افکند؛
تنها با توهین، تحقیر و سوء ظن عمیق
استقبال می کنند.

نمک زمین ما تو بودی،
زنده بودی.. همچون تابش آفتاب،
و اکنون تنها یاد توست
که سرگردان از میان ما می گذرد...
و با نشان از شقایق هایی
که نیاکان مان در سواحل فراموشی بلعیدند..
دیوار اجسام را نوازش می کند.

اگر فرشته تو به خاطر آورد؛
این مردان که از ترس هنوز
پنهان شده در زیر بوته ها
از سایه خویش گریزانند... در تیره گی، گم خواهند شد!
مرگ، می توان گفت
زنده تر از زندگی ست –
زیرا تو در آنجایی،
در فراسوی دروازه امپراطوری عظیم اش ...
و با جوانی و وقارت
آن را مملو از پرندگان و برگ ها می کنی.

* * *

اینگ، در اینجا بهار جلوه می کند...
نگاه کن..!
به مردانی که در زندگی به آنها عشق می ورزیدی،
همچنان که از کنار روشنی خیره کننده دریا می گذرند...
اجسام زیبای عربان
که با اشکال برازنده خود، تنها خواهش ها ...
و شیرۀ تلخی را حمل می کنند...
و در روح شان، حتی ذره ای عشق...
یا اندیشه بلند سکنی ندارد.

همه چیز.. چون گذشته
در تداوم است، آنقدر فریبا
که سایه ای را که تو در آن فرو افتاده ای

باور نمی توان کرد.
عطش عظیم پنهانی در وجود ما...
هشدار می دهد که
این سوز باور نکردنی
تنها با مرگ تسکین تواند یافت،
بسان آرزوی آبی که قانع به جای گرفتن
در امواج نیست...
و می بایست خوشتن را
در برزخ اقیانوس گم سازد!

ولی در آن روزها، تو نمی دانستی
ژرف ترین واقعیت این دنیا را:
نفرت .. این نفرت اسفبار در میان مردان
که می بایست فتح خویش را
در تو
ثابت می کرد، با لبه وحشتناکش
با خشم نهایی تو
در نور آرام گرانادا ...
در دوردست ها، میان درختان سرو و غار،
در بین مردم زادگاهت
و بوسیله همان دستانی
که روزی تو را.. متملقانه ستایش می کرد.

* * *

مرگ برای شاعر یک پیروزی ست!
بادی شرور در سراسر زندگی می راندش...
و اگر نیرویی کور
بی هیچ درکی از عشق
تو را با جنایت خود
از خنیاگری.. به یک قهرمان مبدل سازد؛
پس برادرم.. تصور کن
چگونه نیرویی حتی عظیم تر...
دوستانت را به حال خویش رها خواهد کرد
تا در میان اندوه و وهن

در گوشه ای بپوسند.

* * *

آرامش بر سایه تو باد!
باشد که درّه های دیگر را بجویی...
رودی که در آنجا باد
صداها را از میان نی ها و نیلوفرها
و طلسم دیرین آبهای روان ... عبور دهد؛
جایی که در آن انعاس صداها
همچون شکوه انسان
دور.. غریب و بی بار
به دور خود سیر کند.

ایکاش که خواهش دیوانه وار بزرگت
عشق پاک خدایی جوان را
در میان طراوت گلهای رُز جاوید.. بیابد؛
چرا که آن شوق آسمانی، اینک
گم و رها شده، از پس رنج های بسیار...
با عظمت خویش – خبر از ذهنی بی اندازه خلاق می دهد
که شاعر را صدای شکوه خویش می داند ...
و پس از مرگ
به او آرامش می بخشد.

از مجموعه شعر "ابرها" ۱۹۳۷ – ۱۹۴۰ میلادی
"Las Nubes"

"A Un Poeta Muerto"

*Así como en la roca nunca vemos
La clara flor abrirse,
Entre un pueblo hosco y duro
No brilla hermosamente
El fresco y alto ornato de la vida.*

*Por esto te mataron, porque eras
Verdor en nuestra tierra árida
Y azul en nuestro oscuro aire.*

*Leve es la parte de la vida
Que como dioses rescatan los poetas.
El odio y destrucción perduran siempre
Sordamente en la entraña
Toda hiel sempiterna del español terrible,
Que acecha lo cimero
Con su piedra en la mano.*

*Triste sino nacer
Con algún don ilustre
Aquí, donde los hombres
En su miseria sólo saben
El insulto, la mofa, el recelo profundo
Ante aquel que ilumina las palabras opacas
Por el oculto fuego originario.*

*La sal de nuestro mundo eras,
Vivo estabas como un rayo de sol,
Y ya es tan sólo tu recuerdo
Quien yerra y pasa, acariciando
El muro de los cuerpos
Con el dejo de las adormideras
Que nuestros predecesores ingirieron
A orillas del olvido.*

*Si tu ángel acude a la memoria,
Sombras son estos hombres
Que aún palpitan tras las malezas de la tierra;
La muerte se diría
Más viva que la vida
Porque tú estás con ella,
Pasado el arco de tu vasto imperio,
Poblándola de pájaros y hojas
Con tu gracia y tu juventud incomparables.*

*Aquí la primavera luce ahora.
Mira los radiantes mancebos
Que vivo tanto amaste
Efímeros pasar junto al fulgor del mar.
Desnudos cuerpos bellos que se llevan
Tras de sí los deseos
Con su exquisita forma, y sólo encierran
Amargo zumo, que no alberga su espíritu
Un destello de amor ni de alto pensamiento.*

*Igual todo prosigue,
Como entonces, tan mágico,
Que parece imposible
La sombra en que has caído.
Mas un inmenso afán oculto advierte
Que su ignoto aguijón tan sólo puede
Aplacarse en nosotros con la muerte,
Como el afán del agua,
A quien no basta esculpirse en las olas,
Sino perderse anónima
En los limbo del mar.*

*Pero antes no sabías
La realidad más honda de este mundo:
El odio, el triste odio de los hombres,
Que en ti señalar quiso
Por el acero horrible su victoria,
Con tu angustia postrera
Bajo la luz tranquila de Granada,
Distante entre cipreses y laureles,
Y entre tus propias gentes
Y por las mismas manos
Que un día servilmente te halagaran.*

*Para el poeta la muerte es la victoria;
Un viento demoníaco le impulsa por la vida,
Y si una fuerza ciega*

*Sin comprensión de amor
Transforma por un crimen
A ti, cantor, en héroe,
Contempla en cambio, hermano,
Cómo entre la tristeza y el desdén
Un poder más magnánimo permite a tus amigos
En un rincón pudrirse libremente.*

*Tenga tu sombra paz,
Busque otros valles,
Un río donde del viento
Se lleve los sonidos entre juncos
Y lirios y el encanto
Tan viejo de las aguas elocuentes,
En donde el eco como la gloria humana rueda,
Como ella de remoto,
Ajeno como ella y tan estéril.*

*Halle tu gran afán enajenado
El puro amor de un dios adolescente
Entre el verdor de las rosas eternas;
Porque este ansia divina, perdida aquí en la tierra,
Tras de tanto dolor y dejamiento,
Con su propia grandeza nos advierte
De alguna mente creadora inmensa,
Que concibe al poeta cual lengua de su gloria
Y luego le consuela a través de la muerte.*

«سرزمین مادری»

نور... خود چشمانم را گشود،
سراسر سبکبار و گرم... بسان یک رؤیا،
در رنگ های لطیف
آرام گرفته بر اشکال خالص چیزها!

افسون آن دشت هموار
چون دستی گشوده، بر فراز چشمه...
آنجا که درخت لیمو میوه های خود را
از شاخه آویخته بود؛
در فضا گسترده.

پرچین دیوار قدیمی
که در غروب.. بر آن
گل‌های آبی کلماتیس پهن می شدند...
و پرستو، در آنجا هر تابستان
به لانه سال قبل خویش بازمی گشت...

و زمزمه آب جاری
که با آهنگ بیدار خود
سکوت را تعدیه می داد...
رؤیاهایی
که زندگی هنوز آلوده شان نکرده بود، آینده...
که همانند صفحه ای خالی
انتظار می کشید.

همه چیز، همچون گذشته زنده...
به ذهن بازمی گردند!
اینک اما دست نیافتنی؛
خاطره ها، بسان خنجری تیز
قلبم را می شکافند.

* * *

– ریشه درخت سبز را چه کسی به بیرون می کشد؟
– آن عشق اولین!
– چه کسی بر آن غلبه می کند؟
– رؤیاها و خاطرات تو
– چه کسی فراموشش تواند کرد؟ ...

سرزمین مادری ام،
هر قدر دورتر... بیشتر از آن من.

از مجموعه شعر "همچون کسی در انتظار سپیده دم..."

۱۹۴۱ - ۱۹۴۴ میلادی

como quien espera el alba

Tierra native

*Es la luz misma, la que abrió mis ojos
Toda ligera y tibia como un sueño,
Sosegada en colores delicados
Sobre las formas puras de las cosas.*

*El encanto de aquella tierra llana,
Extendida como una mano abierta,
Adonde el limonero encima de la fuente
Suspendía su fruto entre el ramaje.*

*El muro viejo en cuya barda abría
A la tarde su flor la enredadera,
Y al cual la golondrina en el verano
Tornaba siempre hacia su antiguo nido.*

*El susurro del agua alimentando,
Con su música insomne el silencio,
Los sueños que la vida aún no corrompe,
El futuro que espera como página blanca.*

*Todo vuelve otra vez vivo a la mente,
Irreparable ya con el andar del tiempo,
Y su recuerdo ahora me traspasa
El pecho tal puñal fino y seguro.*

*– Raíz del tronco verde, quién la arranca?
– Aquel amor primero*

*– Quién lo vence?
– Tu sueño y tu recuerdo*

– Quién lo olvida?...

Tierra nativa, más mía cuanto más lejana.

«ساز»

اگر نوازندهٔ عرب
برای بیدار کردن نُت ها
با شپیر عقاب...
بر تارهای عود زخمه می زند؛

کدام دست
با شهبال کدامین پرنده
زخم درونت را مرتعش می سازد...
تا سخن
در تو بیدار شود؟

Musical Instrument

*If the Arab musician
Plucks the lute strings
With an eagle quill
To awaken the notes,*

*What hand plucks
With what bird's quill
The wound in you
That awakens the word?*

مختصری دربارهٔ شاعر:

لوئیس سرنودا "Luis Cernuda" (۱۹۶۳ – ۱۹۰۲ میلادی) شاعر برجسته اسپانیایی، و از اعضای نسل ادبی ۲۷ بود.

وی در بیست و یکم سپتامبر ۱۹۰۲، در سانتا کروز "Santa Cruz" بخش توریستی سیویا "Sevilla" بدنیا آمد. از سنین کودکی به خواندن شعر علاقمند بود، و از حدود چهارده سالگی آغاز به سرودن شعر کرد.

سرنودا در هفده سالگی (۱۹۱۹ میلادی) آغاز به تحصیلات در رشته حقوق کرد، و بطور همزمان در کلاسهای زبان و ادبیات اسپانیایی حاضر می شد. آموزگار ادبیات او "پدرو سالیناس سِرانو" "Pedro Salinas Serrano" یکی از اعضای سرشناس نسل ادبی بیست و هفت بود. سالیناس بزودی پی به استعداد شعر لوئیس برد، و او را به کار کردن در این زمینه، و

نیز مطالعه شعرهای کلاسیک اسپانیا و ادبیات مدرن فرانسه تشویق زیادی کرد. او همچنین، بعدها زمینه دیدار لوئیس را با شاعران و نویسندگان پرنفوذ اسپانیایی فراهم نمود - از جمله خوان رامون خیمنز "Juan Ramón Jiménez" در اکتبر سال ۱۹۲۵، و یک سال پس از آن با "خوان چَبَس مارتی" "Juan Chabás Martí" (عضو نسل ادبی ۲۷) و "خوزه ارتگا یی گاست" "José Ortega y Gasset" (فیلسوف و شاعر).

سالیانس همچنین شاگرد خود را تشویق کرد تا شعرهایش را برای نخستین بار برای انتشار در مجله ای بنام "Litoral" "ساحل" منتشر بفرستد. این شعرها بعداً در سال ۱۹۲۷ میلادی، در اولین کتاب سرنودا با عنوان "نیمرخ هوا" "Perfil del aire" منتشر شدند.

بین سال انتشار این کتاب، تا زمان نشر مجموعه شعر وی به نام "واقعیت و آرزو" "La realidad y el deseo" در سال ۱۹۳۶ میلادی، سرنودا به سبک های ادبی متعددی علاقمند گشت، اما در بین آنها سورئالیزم را بیشتر می پسندید، تا سالها در این زمینه فعالیت داشت و چندین شعر به آن سبک سرود.

اُکتاویو پاز "Octavio Paz" شاعر و منتقد مکزیک، در صفحات نخستین کتاب "شعرهای برگزیده از لوییس سرنودا" (1) سورئالیزم را برای سرنودا مفهومی فراتر از یک سبک یا طرز فکر شاعرانه می داند؛ و در آن تلاش وی را برای آزادسازی اندیشه و تجسم بخشیدن شعر در زندگی درمی یابد.

پاز در آثار سرنودا که ترکیبی از واقعیت و تخیل، و خودجوشی و تعمق شاعرانه هستند؛ حرکتی را می بیند که بتدریج از مشاهده کردن و احساس، به تأمل کردن و تعمق شاعرانه می رسد... و تأمل عمیقی در سخن، که وی آن را تلاشی می داند در جهت شناخت خویش - شناختی که لازمه اش همیشه تغییر است، و به تحول رسیدن.

وی در همان کتاب، سرنودا را پیش از هر چیز شاعر عشق می نامد. عشقی که با گذشت زمان در وی رشد کرد و عمیق تر گشت. او برای تأکید این گفته خود، دو نقل قول از سرنودا را که به فاصله حدود بیست سال از هم بیان شده بودند ضمیمه کرده است. اولی، سخنی است از سالهای جوانی وی: "عشق نیست که می میرد، خود ما هستیم..." و دومی، بخشی از یکی از شعرهایش در مجموعه شعر «همچون کسی در انتظار سپیده دم...» «Como quien espera el alba» به سال ۱۹۴۷ میلادی: "عشق، و نه محبوب... جاودانه است!". سپس، با مقایسه کردن جزء به جزء این دو عبارت، به مفاهیم و تفاوت های آنها می پردازد؛ و اینکه چگونه در عبارت نخستین تأکید بر کلمه «مرگ» است.. و در دومی «عشق» و «ابدیت» محور سخن قرار می گیرند.

ولی عشق، در حیطه تجربه شخصی، برای سرنودا نه از نوع متداول آن؛ بلکه از نوع عموماً منع شده - عشق به انسان همجنس خود بود. حقیقتی که وی پس از پی بردن به آن در حدود بیست و پنج سالگی، هیچگاه تلاشی در جهت پنهان نمودنش نکرد. در آثار او در مجموعه شعرهای «واقعیت و آرزو» «La Realidad y el deseo» مشاهده می کنیم که چگونه سرنودا با استفاده از واژه های آشکار و غیرمتداول بین مردم اسپانیا، به مبارزه با ارزشهای غالب آن سرزمین می پردازد.. اما سرانجام، عرصه اصلی مبارزه خویش را فراتر از آن محدوده خاص؛ و در آنجا می یابد که دردها و مشکلات اکثریت جامعه را به هم پیوند می دهد... و در آن قلمرو نیز به جای احتیاط یا تکیه کردن بر کلمات نمادین؛ همان زبان آشکار و ملموس پیشین را به کار می بندد.

سرنودا در اوائل دهه ۱۹۳۰ میلادی به حزب کمونیست اسپانیا پیوست. پی بردن به حقیقت خویش، او را به راهی بزرگ تر؛ برای به پی بردن به حقیقت دیگران می رساند. سالها بعد بیان کرد: "به خاطر رنج خویش، به رنج عظیم سایرین پی بردم." رنجی که بعدها با آغاز تبعید طولانی مدت او، ابعاد دیگری پیدا کرد.

در جریان جنگهای داخلی اسپانیا، در اوائل سال ۱۹۳۸ میلادی، سرنودا به منظور تدریس و بدون نقشه ای درازمدت به کشور انگلستان مسافرت کرد. در ماه ژوئیه همان سال، به قصد بازگشت به اسپانیا، به فرانسه رفت اما در آنجا به او گزارش شد که راه ورود به کشور توسط دولت اسپانیا مسدود شده است. وی ناگزیر به انگلستان بازگشت، و این ماجرا برای او آغاز تبعیدی گشت که تا پایان عمر ادامه داشت.

وی حدود نه سال در انگلستان و اسکاتلند زندگی کرد، سپس در سال ۱۹۴۷ میلادی به امریکا مهاجرت نمود؛ و سرانجام در اوایل دهه ۵۰ به آخرین مقصد خویش مکزیک رفت.. کشوری که با وجود محدودیت های مادی، سرنودا آن را از بسیاری جهات برای زندگی کردن ترجیح می داد.

سرنودا از طریق مطالعه و تجارب خود از سالهای دراز تبعید، با ادبیات مدرن اروپا و امریکا آشنا شده بود، و از این رو بعنوان یکی از شخصیت های برجسته ادبی اسپانیا، ادبیات آن کشور را با آثار شاعران و ادیبان معاصر کشورهایمانند انگلستان، فرانسه و امریکا آشنا ساخت.

تاثیر زندگی و تجارب او در سرزمینهایی فراتر از سرزمین زادگاهش، به گونه ای بود که اُکتاویو پاز وی را شاعری "اروپایی" می داند، البته نه به گونه ای که این کلمه را معمولاً می شناسیم؛ بلکه بدانگونه که شاعرانی همچون لورکا، ماچادو، نرودا یا بورخس اروپایی نبودند... شاعرانی که با وجود علاقه زیاد به زادگاه خود - دائماً در جدال و انتقاد از شیوه های رایج تفکر و زندگی در آنها بودند؛ خصلتی که در بین مردم اسپانیا به وفور می توان یافت.

به این ترتیب، در آثار سرنودا به نمونه های متعددی برخورد می کنیم که چنین ویژگی آشکار است، یعنی وی را در آنها نه فقط یک معترض نظم اروپایی یا امریکایی؛ بلکه همچنین در مبارزه سرسختانه با ارزشهای متداول در اسپانیا می یابیم.

سرشت او با سنت و اقتدارگرایی بیگانه بود. نسبت به بزرگان ادبی، از سویی قدرشناس بود و از سویی دیگر، اعتراضات خود را پنهان نمی کرد... در جستجوی اصالتی بود که او را به «راه خود» می کشانید-- راهی که با همه سختیها؛ عصیان، احساسات عاشقانه؛ و تلاش برای کسب دانش را دائماً به کار او اعطاء می کرد.

منابع:

1. اشعار برگزیده از لوئیس سرنودا، مترجم: رجینالد گیببسن
Selected Poems by Luis Cernuda, Translated by: Reginald Gibbons
2. سایت شعر poemhunter
<https://www.poemhunter.com/poem/musical-instrument-2/>
3. <https://cernuda.wikispaces.com/Comentario+del+poema+Tierra+nativa>
4. ویکیپدیا: https://en.wikipedia.org/wiki/Luis_Cernuda

توضیح:

ترجمه شعرها از روی نسخه انگلیسی آنها (1)، و با مراجعه به زبان اصلی انجام گرفته است.